

خیابانی دنج در قلب مسکو

Михаил Осоргин
Сивцев Вражек
Москва: Московский рабочий, 1990

آسارگین، میخاییل آندری یوچ، ۱۸۷۸-۱۹۴۲م.	سرشناسه:
خیابانی دنج در قلب مسکو؛ میخاییل آسارگین؛ مترجم آبین گلکار.	عنوان و پدیدآور:
تهران، نشر ماهی، ۱۴۰۳.	مشخصات نشر:
۴۰ ص. مصور.	مشخصات ظاهری:
ISBN 978-964-209-427-1	شابک:
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.	یادداشت:
عنوان اصلی (به فارسی): سیفنتیف و رازک.	یادداشت:
داستان‌های روسی — قرن ۲۰م.	موضوع:
گلکار، آبین، ۱۳۵۶- . مترجم.	شناسه افزوده:
PG ۲۴۵۰	رده‌بندی کنگره:
۸۹۱ / ۷۳۴۲	رده‌بندی دیوی:
۹۹۵۱۹۹۵	شماره کتابخانه ملی:

خیابانی دنج در قلب مسکو

میخاییل آسارگین

مترجم
آبتنی گلکار



نشر ماه

تهران

۱۴۰۴

خیابانی دنج در قلب مسکو

میخاییل آسمازگین
آیینه گلکار

نویسنده
مترجم

پاییز ۱۴۰۴
نسخه ۱۰۰

چاپ اول
تیرما

حسین سجادی
مصطفی حسینی
مهمده
حصاری

مدیر هنری
ناشر چاپ
حروف نگار
چاپ و صحافی

شابک ۱۰۹۴۲۷۰۹۷۸

همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است



نشر ماه

تهران، خیابان انقلاب، روبروی سینما سپیده، نشماره ۱۱۷۶، واحد ۴

تلفن و دورگان ۰۹۱۸۸۰۹۶۹۶

www.nashremahi.com

بخش یکم



پرنده‌شناس

در بی‌کرانگی کائنات، در منظومه‌ی شمسی، بر روی کره‌ی زمین، در روسیه، در مسکو، در عمارتی نیش خیابان سیفتیف و راژک، در اتاق کار، پرنده‌شناسی به نام ایوان آکساندرویچ روی صندلی راحتی خود نشسته بود. نور چراغ که کلاهک آبازور محدودش می‌کرد روی کتاب می‌افتد و به گوشه‌ی دوات، تقویم و دسته‌ی کاغذهای روی میز هم می‌رسید. ولی پرنده‌شناس فقط آن بخشی از صفحه‌ی کتاب را می‌دید که تصویر رنگی سریک کوکو بر آن نقش بسته بود.

فکرهایی که در سرش می‌چرخید ارتباطی به علم و دانش نداشت. فکرهایی بود ساده و روزمره، درباره‌ی آن که چند سال از عمرش باقی مانده است. این فکر او را به اعماق جنگلی برد که کوکو در آن جا آوازش را سر می‌داد و هر چند بار که کوکو می‌کرد، یعنی همان‌قدر از عمر باقی مانده است. این باوری مردمی بود و نمی‌شد گفت از انواع و اقسام پیشگویی‌های دیگر ابلهانه‌تر است. کوکو هم اشتباه می‌کند، همان‌طور که پزشکان اشتباه می‌کنند. هیچ پزشکی نمی‌تواند پیشگویی کند که بیمارش کی زیر تراموا می‌افتد.

پروفسور با آن چهره‌ی پهن، موهای بسیار بور و ریش سفید خیال مردن نداشت. دلیل نترسیدنش از مرگ هم فقط این بود که در جوانی و سالخورده‌ی اش یک مرد واقعی و عاقل بود. در جهان علم شهرتی داشت و به رشته‌اش عشق می‌ورزید. رشته‌اش پر از زیبایی بود: رنگ پرها، آواز، طبیعت، زایش بهار، وداع با

تابستان. رشته‌اش پر بود از شاعرانگی. هر پرنده‌ای را می‌شناخت و به همین سبب بود که کارش را دوست داشت. پروفسور پرنده‌شناس تمایلی به مردن نداشت. می‌خواست حالا حالا زندگی کند. ولی کوکو، که نه خانواده‌ای داشت و نه دغدغه‌ای، چند سال عمر به او وعده خواهد داد؟

کوکو سه بار کوکو کرد. پروفسور لبخند زد: خرافاتی نبود و به ساعت کوکو دارش عادت داشت. کاغذی لای کتابش گذاشت و آن را بست. خمیازه کشید: نشانه‌ی خوبی بود. از وقتی پا به سن گذاشته بود، بهی خوابی مبتلا شده بود. بلند شد، با انگشت فشاری به کمرش داد، دوباره خمیازه کشید، چراغ را خاموش کرد و به اتاق خواب رفت.

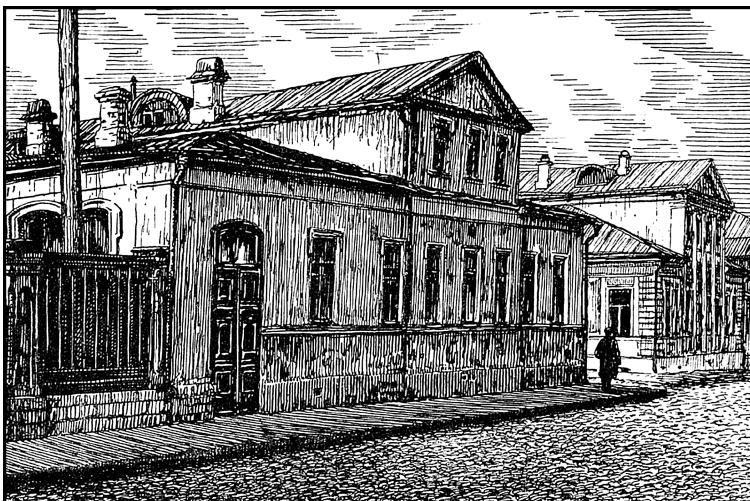
یک ساعت بعد که سکوت کامل بر خانه حکم‌فرما شد و کوکو چهار بار کوکو کرد، موشی از زیر فقسه‌ی کتاب بیرون خزید و گوش تیز کرد. انگار همه چیز روبراه است، همه خوابیده‌اند و از چشمان گربه خبری نیست. موش تکانی به دمش داد، پرهای بینی‌اش را جنباند و به راه افتاد.

مسیرش از اتاق خواب پروفسور می‌گذشت و از زیر در اتاق خواب مجاور به ناهارخوری می‌رسید. بورشی کوچک برای شکستن خط محاصره و دست‌پاکردن چند لقمه غذا. سفر طولانی تر به آشپزخانه بود. بی‌اندازه خطرناک (گربه). آن سفر را بهتر است از نقطه‌ی دیگری آغاز کند: از پشت صندوق داخل راهرو. آن جا هم سوراخی در کف هست.

موش فقط تکه‌ای از کف اتاق را که نزدیکش بود و خطوط کلی اشیای دورتر را می‌دید، درست به اندازه‌ای که از مسیرش منحرف نشود. ای کاش می‌توانست آن طور که گربه می‌دید ببیند!

موش تا دم در دوید و تکه‌ای چربی را از حفره رد کرد و بانوک دمش مطمئن شد که چربی از حفره رد شده است. یک ایستگاه دیگر، و دلهره‌ای خفیف: خواب پرنده‌شناس مانند همه‌ی پیرمردها ناآرام بود. در خواب می‌گفت: «چی؟ چرا؟ آه، این که اصلاً مهم نیست!» ولی تنفسش منظم و یکنواخت بود. خواب بود.

تمام عمرش را صرف علمش کرده بود. پرنده را از دور از روی پرهایش، شکل بدنش یا چهچهه‌ی آرامش می‌شناخت، ولی آیا انسان‌ها را هم به همین



خیابان سیفتیپ و رازک

سادگی می‌شناخت؟ شریک زندگی اش را از روی چهچهه‌اش پسندیده بود. جوجه‌ها از تخم بیرون آمده بودند. سه جوجه. پر درآورده بودند، بزرگ شده بودند و پر کشیده و رفته بودند. حالا اینجا، پشت دیوار، نوه‌اش بدون پدر و مادر مانده است.

پیرزن زنده بود. مرغ نعمه‌خوان پیشین تمام چهل سال گذشته را در کنار پرنده‌شناس سپری کرده بود. پرنده را هم نمی‌شد به این شکلی انتخاب کرد که پرنده‌شناس یک انسان را انتخاب کرده بود! البته طبیعی است که در زندگی خیلی چیزها پیش می‌آید، به خصوص در سال‌های جوانی...

پیرمرد دوباره در خواب تکانی خورد. گلوله‌ی خاکستری با یک حرکت از زیر در به اتاق خواب مجاور خزید.

هوای اینجا خفه بود. تخت عظیمی در آن بود پر از بالش. گوشه‌ی پتو پایین افتاده بود. پیرزن ریزنقش سفیدمو، همسر پروفسور، مثل بچه‌ها زانوها را در بغل گرفته و خوابیده بود. روی میز کوچک یک لیوان آب قرار داشت، چند پودر دارویی و شکلات کاغذپیچ. یک صندلی راحتی هم دیده می‌شد که معلوم بود سال‌ها کار کرده است. اتاق بوی اسطوخودوس و گذشته می‌داد.

فضای اینجا آنقدر خالی از ترس بود که موش بدون شتاب از روی فرش گذشت، توقف کرد، نشست و به فکر فرو رفت.

آرامشی که در اینجا بود در هیچ‌جای دیگر نبود و امنیتش هم. تنفس پیرزن اصلاً شنیده نمی‌شد و خوابی که می‌دید ساده بود و جذابیتی نداشت. بالان فشرده خوابیده و دندان‌هایش در لیوان آب بود.

در عوض، در ادامه‌ی مسیر، اتاقی بود که می‌شد و بهتر بود دوان دوان و بدون توقف از آن بگذرد. اتاقی هولناک؛ کسی در آن زندگی نمی‌کرد و صدای آن می‌پیچید. در بوی اتاق‌های خواب چیزی آرامش‌بخش و حاکی از جریان زندگی هست، ولی این تالار با پنجره‌های بزرگ و شبح اجسامی که از فاصله‌ی دور به چشم می‌آمدند هراس آور بود.

چیزی در محدوده‌ی دید موش برق زد. موش عقب پرید. سیل و پره‌های بینی روی پوزه‌ی باریکش به کار افتادند. چیز ترسناکی نبود: زیرپایه‌های شیشه‌ای

پیانو. ولی پروردگار! همه‌چیز در جهانی به این عظمت مایه‌ی وحشت یک موش
خاکستری بی‌پناه می‌شود!

موش کوچک و پیانوی بزرگی که می‌تواند تمام سیم‌هایش را به غرش
کرکنده‌ای درآورد. این پیانو آقا و سرور خانه بود. پروفسور آن را می‌نواخت. «خوب،
می‌خواهید برایتان صدای بلبل را تقلید کنم؟ اول این‌طوری: تیو-ئی، تیو-ئی، بعد
صدای بم می‌شود: توررررر... و بعد چهچهه... ولی آن صدای تیز و برباده‌بیده‌اش را
هیچ‌طوری نمی‌شود تقلید کرد!» همسرش، آگلایا دمیتریونا، هم خیلی خوب پیانو
می‌زد، ولی به‌زحمت می‌شد به این کار وادارش کرد. «دست‌هایم دیگر پیر شده‌اند،
به‌زحمت حرکت می‌کنند.» تانیوشا هنرمند آینده است. هم قدرت دارد، هم علاقه‌ی
ستودنی به موسیقی، هم استعداد. در کنسرواتوار آموزش می‌بیند. بدون ترس در
کنسرت‌های کوچک برنامه‌ای اجرا می‌کند. ولی زندگی پیانو فقط شب‌هایی به اوج
می‌رسد که استاد تانیوشا، ادوارد لُوُویچ، به آن‌جا بیاید. آن‌وقت به‌راستی... و این
اتفاقی است که تقریباً هر یکشنبه می‌افتد. در آن شب‌ها، موش‌ها تا دیر وقت در
زیر زمین نمی‌خوابند. نیمه‌شب هم برای سفر اکتشافی بیرون نمی‌آیند.

ادوارد لُوُویچ مرد مسنی است با چهره‌ی زشت؛ هم صحبت کسالت‌آوری
است، ولی نوازنده‌ای شگفت‌انگیز. و آهنگساز. عاشق آن است که با چایش نان
سوخاری شیرین بخورد. در عمرش لب به ودکانزده است. کمی آدم عجیبی است.
در همین حین، موش از ناهارخوری بر می‌گردد. لقمه‌هایی پیدا کرده. کم هم
نیست. می‌خواست نگاهی به راهرو بیندازد، ولی صدای تلقی از آن‌جا به گوش
رسید و ناچار شد فرار کند. در ناهارخوری، همه‌ی گوشش و کنارها را جست و جو
کرد. حالا دوباره از مسیر تالار و اتاق‌های خواب رسید به پشت قفسه‌ی کتاب، به
سوراخ و خانه. هوا داشت روشن می‌شد. تاریکی ترسناک است و روشنایی از آن
هم ترسناک‌تر. ترس همیشه هست.

ترسی همیشگی همچون گلوله‌ای خاکستری در اتاق‌های خانه‌ی پروفسور
می‌گشت و هیچ‌کس متوجه‌اش نمی‌شد. هیچ‌کس نمی‌دانست طایفه‌ای از موش‌ها
به کرم‌ها کمک می‌کنند که بسته‌های چوبی کف خانه و دیوارهای محکم ولی
نه جاودانه‌ی آن را سوراخ کنند. زمین سرد می‌شود، کوه‌ها ریزش می‌کنند، رودها

کم عمق می‌شوند و از خروش می‌افتدند، همه‌چیز به سوی سطح می‌شتابد. انرژی جهان رو به اتمام است، ولی هنوز تا پایان فاصله‌ی زیادی هست.

دم موش لحظه‌ای بیرون سوراخ مکث کرد و سپس ناپدید شد.

ساعت شش بار کوکو کرد. پروفسور تخت را به غرث غز انداخت. آفتاب به پرده‌ی پنجره گیر کرد.

در همان حال، پرستویی که از افریقای مرکزی پرواز کرده و همان روز به سیقتیف و رازیک رسیده بود، به پنجره نزدیک شد.

روز فوق العاده

صبحی زاده شد. صبحی سرخ در قبای سفید. با بالهایی از شیر به پنجره خورد. آنگاه چفت پنجره صدای تقی داد و چارتاق باز شد. تانیوشا، درحالی که چشم‌هایش را در هم می‌کشید، با صبح تصادف کرد و نسیم خنکی به پشت پیراهنش جاری شد. با احساس خوشبختی از این که امروز روز خوبی خواهد بود، با جست و خیزهایی روی نوک پنجه به سمت تختش دوید تا هنوز کمی تن به لذت خواب بسپارد.

صبح زود، با پنجره‌ی باز، چه فکرهایی ممکن است به سر یک دختر شانزده ساله بزند؟ اول: روز خوبی است. دوم: امروز یکشنبه است. به جای فکر سوم: لبخندی بی‌دلیل. نوبت به دغدغه‌ها رسید: باید به لنوچکا تلفن کند که بعداز‌ظهر حتماً بیاید. هم تبلی در بستر و سوسه‌کننده بود و هم شست و شو با آب سرد. قهوه‌ای بخورد و نت آهنج‌های جدیدش را وارسی کند. ادوارد لیوویچ عزیز و خنده‌دارش امشب پیانو می‌زند.

او که نوه‌ی خلف پدر بزرگش، پروفسور پرنده‌شناس، بود فوراً متوجه شد که پرستو آمده است. باید حتماً به پدر بزرگ بگوید. دیروز هنوز خبری از شان نبود، یعنی امروز اولین روز واقعی بهار است.

صدای ناقوس و ناقوس. همه‌مهی خیابانی که داشت از خواب بیدار می‌شد. و «جیزرر» پرستو. زندگی بسیار درازی در پیش روست. با انگشتان باریکش (ناخن‌هایش مثل همه‌ی موسیقیدانان کوتاه بود) شیب گرد شانه‌اش را، که پراهن

از رویش پایین افتاده بود، مالید. بعد بی‌درنگ پاهاش را روی فرش گذاشت و به سمت آینه دوید تا نگاهی به چهره‌اش بیندازد. «اصلًا هم زشت نیستم!» دختران در شانزده‌سالگی چشمانشان را می‌شناسند و شکلک‌های حاکی از تحقیر درمی‌آورند، ولی آینه هنوز چیزی از راز شانه‌ی عریان به آنان نگفته است. دقیقه‌ای بعد، آینه به سردي دستی را بازتاب می‌دهد که ٹنگی را بالا می‌آورد و جریان آبی را که بر بدنی می‌ریزد، ولی این بازتاب را کسی نمی‌بیند، مگر پرستویی که از کنار پنجره پرواز کرد و رفت. حوله‌ی کرکی وظیفه‌ی خود را محکم و کارامد انجام داد. و حالا تانیوشا آماده است.

بر دیوار عکسی هست از صحنه‌ای که در آن، کسانی روی مبل نشسته‌اند و به موسیقی گوش می‌دهند.

تا دکمه دوخته شود، ساعت دیگر از هشت گذشته بود. بیدار کردن پدر بزرگ امتیاز اختصاصی تانیوشا بود. تانیوشا در زد: «پدر بزرگ، بلند شوید! روز معرکه‌ای است. و یک خبر مهم: پرستوها آمده‌اند.» «سلام، تانیوشا. دارم بلند می‌شوم.»

«خوب خوابیدید؟»

«بله. تو چطور؟»

«من هم خوب خوابیدم. آخ که عجب روزی است، پدر بزرگ! می‌روم بگوییم قهوه درست کنند.»

صحیح آن روز، در بسیاری از خانه‌های مسکو، پنجره‌ها چارتاق باز شدند و چهره‌های جوان و پیر، خواب آلود و سرحال به بیرون نگاه انداختند، چشم ریز کردند و به نوای ناقوس‌های روز یکشنبه گوش دادند.

بتونه‌های کهنه و خشکیده به همراه پنهانی که به آن‌ها چسبیده بود پایین می‌ریخت. لیوان‌های کوچک اسید بیرون می‌آمد و دور ریخته می‌شد. ۱ هر هی پنجره‌ها تمیز می‌شد و خاشاک ریزی از پنجره پایین می‌ریخت. در طبقه‌های

۱. در زمستان، معمولاً پنجره‌های خانه‌های روسی را، که اغلب هم قاب دوچاره دارند، با ماده‌ی درزگیری می‌چسبانند و جز یک پنجره‌ی کوچک برای تهویه بقیه را در تمام طول زمستان باز نمی‌کنند. بنا به رسمی سنتی، برای آن که شیشه‌ها بخار نکند، بین دو قاب پنجره یک لیوان کوچک اسید سولفوریک غلیظ قرار می‌دادند.

بالایی، خورشید و هوا و ناقوس همچون توده‌های سنگینی وارد اتاق می‌شدند و به دیوار و بخاری و اثاث می‌خوردند. روح مؤمنان حال و هوای عید پاک داشت و بی ایمانان از آمدن بهار احساس شادی دنیوی می‌کردند.

در حیاط، فرش می‌تکانند. دختر آشپز در پنجره‌ی آشپزخانه یک جعبه خاک گذاشته و مشغول فروکردن پیازهای جوانمذده در آن بود.

بنش خیابان مالا یا بروتایا، دانشجویی در مسیر خانه‌اش در محله‌ی گیرشی^۱، در حالی‌که برگه‌های پراکنده‌ی حقوق روم باستان را با آرنج به پهلویش می‌فسرد، ایستاد تا کمپوت سیب بخرد. زیر پل سنگی، پسریچه‌ای زبانش را در گوشی لبان گشوده‌اش گرداند، قلاب به نخ‌بسته‌ای را پرتاب کرد و در این فکر بود که شاید ماهی بزرگی بگیرد و در همان حال پاهایش را تازانو کشیف کرد.

تراموا بی‌وقفه و بیهوده بوق می‌زد و پاسبان با دستکش نخی سفیدش مشغول رتق و فقط حرکت دو درشکه و یک گاری بارکش بود.

در این روز، یک دانشجوی مدرسه‌ی مذهبی که شش ماهی در فکر خودکشی بود تصمیم گرفت این کار را باز هم به تعویق بیندازد و خانم پزشکی زشت و تنها با چهره‌ی سرخ‌شده کلاه سبک ارزانی برای خودش خربید که ظاهرش برایش مهم نبود، ولی امروز آن را به سر نگذاشت و با کلاه قدیمی‌اش بیرون رفت، زیرا از نوجوانی اراده‌ای قوی در خود پرورش داده بود. دماسنج لبخندزنان بازی صعود در پیش گرفته بود.

در مجموع روز فوق العاده‌ای بود.

گورستان‌ها

ولی پنجره‌هایی هم هست که هیچ وقت باز نمی‌شوند. بعضی‌هایشان میله دارند، مثل زندان‌ها. نوری مات از پشت شیشه‌هایی که همیشه خاک‌گرفته‌اند روی قفسه‌ها و زونکن‌های انباسته از کاغذ می‌افتد.

۱. محله‌ای دانشجویی در مسکو که خود آسارگین نیز در دوره‌ی دانشجویی در آنجا زندگی می‌کرد.



خوابگاه دانشجویی در خیابان مالایا برونایا

در پاریس، در برلین، در لندن، بهار زودتر فرامی‌رسد و با احتیاط سرتاپای ساختمان‌های قدیمی را درمی‌نوردد و هیچ پرتو نوری به پسجره‌ی بایگانی‌های دیپلماتیک نمی‌اندازد. داناترین مردان، کسانی که چندین زبان می‌دانند و می‌توانند به زبان رمز فکر کنند، نگهبان‌های این گورستان‌های اباسته از کاغذهای سیاه‌شده و رسم‌های فنی و نگاتیوها بودند.

خورشید گمان می‌کرد هدایت زندگی زمین در دست است. کل زندگی بشر در نظرش صرفاً تجلی انرژی پرتوهای او بود. خورشید بود که نمونه‌های اعلای گونه‌های زیستی جهان را در قطب شمال اسکان داده بود، ولی زمانش که فراریست، فاجعه‌ای هولناک برای موجودات زنده آفرید، فرهنگ والای قطب‌ها را نابود کرد و فرهنگ عقب‌مانده‌ی استواراتا حد اعلا تکامل بخشید. خورشید به کوشش‌های موجودات زنده‌ی زمین برای وفق دادن خودشان با محیط می‌خندید، و به مبارزه‌شان برای بقا، که تأثیر چندانی بر اصلاح نژاد و بهبود زندگی‌شان نداشت. هر کاری که فلان مرجان یا انسان انجام می‌داد در حقیقت کار او، یعنی خورشید، بود و تجلی پرتو او. عقل، دانش، تجربه، ایمان و همچنین بدن، تغذیه، مرگ – همه و همه چیزی نبود جز تبدیل و تبدل انرژی نور او.

ولی انسانی کوچک، که آب بینی‌اش سرازیر بود و خود را در رشته‌هایی از پارچه‌های دکمه‌دار می‌پوشاند و از خورشید در میان دیوارهایی پناه می‌گرفت و فقط بافهی نوری را به مقدار موردنیازش از طریق سیمی در یک حباب شیشه‌ای لحیم شده به درون دیوارها راه می‌داد، می‌کوشید زندگی‌اش را به سلیقه‌ی خود شکل دهد. او قلم را در دوات خیس می‌کرد، می‌نوشت، زمزمه می‌کرد و دستور می‌داد.

از دسته‌ی کاغذهای سیاه‌شده قربانی‌هایی برای تقدیم به درگاه خدايان ساخته می‌شد. در سیم‌ها، دروغ و راست جریان می‌یافتد، مخلوط می‌شد، گرم می‌شد، و حقیقت می‌آفرید و انگیزه و دلیل و بهانه. مغز انسان با خورشید می‌جنگید و می‌کوشید وجودی زنده را به اطاعتِ اراده‌ای مرده درآورد. قطعه‌ی زمین را با حصار مرزبندی می‌کرد، شهر را با دیوار، کشور را با مرز، نژاد را با رنگ، ملت را با سنت‌ها، تاریخ را با امروز، زندگی روزمره را با سیاست. مغز زیرک و کنجکاو از

زندگان و اجساد هرم می‌ساخت، از آن بالا می‌رفت تا به بلندترین نقطه برسد و همراه با آن سقوط می‌کرد.

خورشید به او می‌خندید و او به خورشید. ولی همیشه آخرین کسی که می‌خندد خورشید است. خورشید، با نیرویی درنیافتنی برای عقل انسان، پیشتهای انرژی را بر زمین می‌افکند و توفان الکترومغناطیسی به پا می‌کرد. پرتوهای آن همچون دژکوب بر زمین فرود می‌آمدند و هرچه را انسان ساخته‌ی عقل خود می‌دانست نابود می‌کرد و هرچه فقط می‌توانست ساخته‌ی خورشید باشد ساخته می‌شد.

کارمندی بسیار کم حرف و تودار نامه‌ی رمزی را کلمه به کلمه می‌خواند و به نشر آلمانی بریده بریده و دقیقی ترجمه می‌کرد. سفیر هم خواند، پوزخند زد، تأیید کرد، زیرا در نامه هم او را تأیید کرده بودند.

سفیر گمان می‌کرد از همه‌ی چیزهایی که مخالف رده‌بالای برلین می‌دانند خبر دارد، ولی فقط از بخش اعظم آن‌ها خبر داشت. مخالف رده‌بالای برلین همه‌چیز را می‌دانستند، جز آن چیزی که یک بچه‌دیبرستانی کوچک صرب می‌دانست. بچه‌دیبرستانی هم چیزهای بسیار کمی می‌دانست، نزدیک به هیچ. او با قطره‌ای از سم ملی گرایی مسموم شده بود، شرافتمند و آتشین مزاج بود، صادق و سودایی. تیراندازی را با شلیک به هدفی یاد گرفت که روی دیوار بیرونی مرغدانی ترسیم شده بود. این ممکن بود برای مرغان رنگارنگ و پاشای پر قیل و قالشان گران تمام شود، ولی از بخت خوش، حتی یکی از فشنگ‌ها هم به آن‌ها نخورد.

وقتی صرب کوچک تیراندازی را خوب یاد گرفت، تصمیم گرفت قهرمان ملی بشود. برای این کار باید دشمن ملت را می‌کشت. راه دیگری برای قهرمان‌شدن ابداع نشده است. چون خیلی از صرب‌های کوچک تیراندازی را با شلیک به هدف روی دیوار مرغدانی یاد گرفته بودند، دست سرنوشت قطعاً باید برای یکی از آن‌ها هدف تازه‌ای می‌فرستاد: سینه‌ی آرشیدوک اتریش.^۱

۱. فراتس فردیناند، ولی‌عهد امپراتوری اتریش-مجارستان، و همسرش در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ به دست اعضای گروه «بوسني جوان» (گاوریلو پرنیتسیپ و بارانش) به قتل رسیدند. این واقعه بهانه‌ی آغاز جنگ جهانی اول (۱۹۱۸-۱۹۱۴) را فراهم کرد.

این اتفاق ممکن هم بود نیفتد. ولی آن وقت اتفاق دیگری می‌افتد. هر اتفاقی که می‌افتد، در بایگانی‌ها، پشت پنجره‌های خاک‌گرفته، همه‌ی پاسخ‌ها آماده بود. خورشید تاریخ را می‌آفرید؛ انسان بر آن حاشیه می‌نوشت، ولی خود را آفریننده‌ی تاریخ می‌پندشت. به همین سبب، خود را به محاصره‌ی دیوارها درآورده بود و پنجره را حتی به روی بهار نمی‌گشود. او این گورستان کاغذ و رازهای حاصل از دوستی و حاسوسی را مرکز سوزن‌بانی جهان و نبض کشور می‌دانست. چنین گورستان‌هایی زیاد بودند، بزرگ و کوچک. کشورها، حاکمان و مردمان به آن‌ها افتخار می‌کردند.

در گذر قرن‌ها و در چرخش ناشناخته‌ها، مجموع نیروی تمام این گورستان‌ها در همین حد و اندازه بود که آیا لنوچکا امشب برای گوش دادن به موسیقی به سیقتی‌سی و راژک می‌آید یا نه، ولی در زندگی لنوچکا و در زندگی سیقتی‌سی و راژک و همچنین در زندگی دیگرانی که شخم می‌زندند، می‌نوشتند، می‌کاشتند و عشق می‌ورزیدند، در زندگی کسانی که دیروز می‌زیستند یا فردا خواهند زیست، نقش این گورستان‌های کاغذ بسیار عظیم و سرنوشت‌ساز بود.

و در آن هنگام که دخترکی شانزده‌ساله پنجره را چارتاق‌گشود و اولین پرستو را دید، جرقه‌ی ایستگاه رادیویی فضا را شکافت، فکر همچون کرم حیله‌گری در مغز دیپلمات پیچ و تاب خورد، مرغی که روی میله‌ی مرغدانی نشسته بود تصادفاً سرش را کج کرد و از گلوه‌ی بچه‌دیرستانی رهید و قلم روزنامه‌نگار به حبابِ غرور ملی دمید.

اسبی سم می‌کوید و خیش را بر زمین مرتکب و حاصلخیر می‌کشید. کارگری با حرکت آرام اهرمی کاسه‌ی فلز گداخته را در قالب واژگون کرد. شکوفه‌های درخت غان نورس باد کردند. رنگ علف سبز شد.

ولی آن کسی که به دنبال خیش می‌رفت هنوز خبر نداشت که در علفزاری سرسبز، در نزدیکی غانی که خمپاره قطعش کرده بود، از فلزی که سرد شده و دوباره داغ شده بود پاره‌پاره می‌شود و به خاک می‌افتد و گوشش چیزی نمی‌شوند. این را هیچ‌کس نمی‌دانست. مهم هم نبود. رد و اثری هم بر جا نگذاشت. در گورستان‌های کاغذ، ارقام جای صلیب‌ها را می‌گرفتند. در ارقام گردشده،

یکان‌های اضافی حذف می‌شدند. آن‌کسی که به دنبال خیش می‌رفت نبود و نخواهد بود. نه کارگری هست، نه غانی، نه خمپاره‌ای که آن را قطع کرده بود. زندگی‌ها در ارقام گردشده حذف می‌شدند.

کیهان

آن شب پنجره‌های خانه‌ی نیش سیقتی‌سیف و رازیک روشنایی مهمان‌نوازی داشتند. ادوارد لیوویچ پای پله‌های ورودی خانه سر بلند کرد و چشمش به پرده‌های قرمز و بلند تالار افتاد. احساسی گرم و خوشایند به قلبش دوید. خون و تحرک به انگشتان پیانیستی اش که در جیب پالتو سبکش یخ‌کرده بودند بازگشت. امشب کمی دیر کرده بود و وقتی رسید، همه جمع شده و در ناهارخوری مشغول صرف چای بودند.

آگلایا دمیتریونا با عینک و گل‌سینه‌ی عتیقه‌ی عظیمی کنار سماور نشسته بود. پروفسور سالخورده با پاپلافسکی فیزیکدان، دوست جوانش که او هم استاد دانشگاه بود، بحث می‌کرد. تانیوشا و لیوچکا گوش می‌دادند. لیوچکا چشمانی گرد داشت و صورتی گرد و گلگون. وقتی به چیزی گوش می‌دهد، یعنی تعجب کرده است. وقتی تعجب می‌کند، ابروهایش بالا می‌روند و دکمه‌ی دهانش باز می‌شود. تانیوشا بدل است همزمان با گوش‌دادن به گوینده چشم بدوزد و به او فکر کند، یا به مخاطبیش، یا به خودش، به تعجب خنده‌دار لیوچکا، به این‌که چقدر چیزها هست که باید و می‌خواهد بگیرد.

مهمانان دیگری هم هستند: دانشجویی محترم به نام اربرگ، که هوشش دیگران را حرص می‌داد، و عمو بوریا، پسر ارشد پرنده‌شناس، با همسرش. این دو توجهی جلب نمی‌کنند.

ادوارد لیوویچ در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید وارد شد. صندلی همیشگی اش – در سمت چپ آگلایا دمیتریونا – مستظرش بود. کلاً همه‌چیز مطابق همان نظم و ترتیبی بود که طی این دو سه سال آشنازی شکل گرفته بود. همه مشغول نوشیدن چای بودند. پاپلافسکی درباره‌ی آزمایش‌های مایکلسن

و مورلی^۱ و حرکت امواج نور با پروفسور صحبت می‌کرد. پرنده‌شناس اظهار نگرانی می‌کرد: آیا فیزیک درمانه نشده است؟

« وجود اتر شما که می‌گفتید ناقل نور است با تردید رو به رو شده! خیلی چیزها را باید از نو ساخت و با هم وفق داد. شما فیزیکدان‌ها به بن‌بست خورده‌اید! پاپلافسکی منکر بن‌بست نبود، ولی مگر این چیزها علم را متزلزل می‌کند؟ منتظر فردا می‌مانیم!»

پس از صرف چای به تالار رفتند. پروفسور، عموم بوریا و تانیوشا روی مبل بسیار عریضی لم دادند. آگلایا دمیتریونا بافتی به دست روی مبل راحتی خودش زیر نور چراغ نشست. لنوچکا متعجب روی صندلی نشسته بود. پاپلافسکی در تاریکترین گوشی اتاق. همسر عموم بوریا جایی بود که توجه جلب نمی‌کرد. ادوارد لیوویچ روزانه در جایی پیانو می‌نواخت، ولی بهترین روز اجرایش همین یکشنبه‌ها در خانه‌ی پرنده‌شناس بود. هیجان‌زده بود. پیر نبود، ولی پیر مرد به نظر می‌رسید: سر بی مو با زلف‌های بلند و شانه‌نخورده‌ای در پشت گردن و شقیقه‌ها. یک چشم‌ش بد می‌دید. ادوارد لیوویچ از زشتی خود احساس پریشانی می‌کرد، قوز می‌کرد و مدام دست‌هایش را به هم می‌مالید.

پشت پیانو نشست، ولی بی‌درنگ بلند شد و مدتی طولانی صندلی را چرخاند تا به فاصله‌ی مناسب از شستی‌ها برسد. آکوردی نواخت، انگشت‌هایش را بر شستی‌ها دواند و دوباره پریشان شد، نگاهی به در پیانو انداخت، زیر آن را نگاه کرد. تانیوشا هم نگران شد و به کمک او شتافت. معلوم شد گوشی فرش زیر پایه‌ی پیانو رفته است. با کمک عموم بوریا آن را بیرون کشیدند. دوباره آکورد: این بار خوب بود.

ادوارد لیوویچ حرف «ل» را به شکل «ر» نامشخصی تلفظ می‌کرد. گفت: «درم می‌خواهد امروز قطعه‌ای را اجرا کنم که... اربته اگر تمایر داشته باشید گوش کنید... می‌توانم چیز دیگری هم بزنم...»

۱. آلبرت مایکلسن و ادوارد مورلی، فیزیکدانان امریکایی، با دقت زیادی نشان دادند که سرعت نور مستقل از سرعت چرخش زمین است و انتشار نور نیازی به محیط اتربی ندارد. آزمایش‌های آنان راهگشای نظریه‌ی نسبیت خاص آینشتاین شد.

تانيوشا متوجه منظورش شد: «قطعه‌ی خودتان را بزنيد، ادوارد لُوُويچ. همان است که قبلًا صحبتش را می‌کردید؟ تمام شده؟»

«تمام که چه عرض کنم... خودم هم نمی‌دانم. بيش تر بدیهه‌نوazi است. اسمش را گذاشته‌ام... می‌شود اسمش را گذاشت کیهان.»

فيزيكdan با صدای بلند گفت: «کیهان... چه جالب! فقط موسیقی است که می‌تواند به طور كامل...»

لُوُچکا متعجب نشسته بود. ادوارد لُوُويچ خجالت‌زده خواهش کرد: «می‌شود خواهش کنم نور را مختصری کم کنید؟»

تانيوشا چراغ‌ها را خاموش کرد. فقط چراغی باقی ماند که بالای سر پيرزن روشن بود.

ادوارد لُوُويچ نواختن را آغاز می‌کند.

لُوُچکا متعجب به انگشتان آهنگساز که در آن فضای نيمه‌تاريک روی شستی‌ها می‌لغزند می‌نگرد و به سر او که گاه عقب می‌رود و گاه رو به جلو فرو می‌افتد. لُوُچکا آواهاراهم جدا از يكديگر و هم در پيوستگي شان می‌شنود و فکر می‌کند که به ملودی و رقص و پيش درآمد اپرا شباht ندارند. به آن هم فکر می‌کند که ادوارد لُوُويچ را نابغه می‌نامند و به آن که چشم چپ او لوجه است و به آن که الان او، يعني لُوُچکا، دارد به اجرای يك نابغه گوش می‌دهد. لُوُچکا به هيچ وجه نمی‌تواند افكارش را در يك جريان واحد جمع کند و ابروهایش با تعجب بالا می‌روند.

خلق عمو بوریا تنگ است. او مهندس است، ولی کاروبارش تعریفی ندارد. همسرش زشت است، با سلیقه‌ی زمان قدیم. عمو بوریا از خیلی چیزها سر در نمی‌آورد، از جمله موسیقی. بتھوون، گریگ، همه‌ی این اسم‌ها را شنیده، ولی چطور از هم تمیزشان بدهد؟ اسکريابین نغمه‌ی ناساز است. چرا اسم قطعه‌ای که ادوارد لُوُويچ می‌نوازد کیهان است؟ کیهان که چیزی است مربوط به نجوم... چقدر خوب می‌شد اگر هر چیزی ورای سطح فکر عمو بوریا توهمند و یاوه بود. آنگاه عمو بوریا فرصت رشد و خودنمایی پیدا می‌کرد. و اصولاً... چرا جايگاه دیگ بخار پايانين ترا از موسيقى است؟ مگر اين آدمها از دیگ بخار چیزی سرشنان می‌شود؟

عمو بوریا با درد و رنج اعتراف می‌کند که دقیقاً جایگاه موسیقی بالاتر از دیگر بخار است و همین است که او را خوار و خفیف و تلخ کام می‌کند و باعث می‌شود جذابیتی برای دیگران نداشته باشد.

پرنده‌شناس پیر با چشمان بسته تقریباً دراز کشیده است. آواها بر فراز سر شد در حرکت‌اند، بال‌هایشان به او می‌خورند و اوج می‌گیرند. گاه همچون فوجی پر شور و حرارت، با هیاهو و قیل و قال، بهسوی او یورش می‌آورند و گاه از دور، آهنجین و تأثیرگذار، نغمه‌خوانی می‌کنند. روی زمین نیست، ولی کمی بالاتر از زمین است، جایی پایین‌تر از ابرها و سطح پررواز چکاوک. کیهان ادوارد لُوویچ ترس ندارد! آن‌قدرها هم پیچیده نیست، حتی ناآشنا و غریب‌هی هم نیست: طبیعت روسیه است. ولی همه‌چیز چقدر خوب است! سالخوردگی در آرامش، مبل، نوهی نازنین، امور متعالی — که اسمشان را می‌گذاریم هنر — در دسترس. من پروفوسورم، مشهورم، پیرم، نمی‌خواهم بمیرم، ولی مسلمانم می‌توانم در آرامش بمیرم، همان‌طور که در آرامش زندگی کردم؛ کارهایم را کرده‌ام، خیال‌ام از هر بابت راحت است و آمده‌هی رفتنم. آواها شبیه گل هستند و موسیقی شبیه چمنزاری رنگارنگ، جنگل، آبشار. ادوارد لُوویچ آدم مضمکی است، ولی استاد است و خیلی از چیز‌هایی را بقیه به کمک علم و فکر و سالخوردگی درمی‌یابند او از طریق احساس درک می‌کند. در گستره‌های عالم، در لابه‌لای سحابی‌ها، گردبادهای کیهانی، خورشیدها، سیاره‌ای سرداشده نیز در حرکت است: چراغ آگلایا دمیتریونا. پیرزن گوش می‌دهد و بی آن‌که یک گره را هم رد کند بافتنتی اش را می‌باشد. بالذت گوش می‌دهد و در فکر آن است که آب سماور کم شده و زغال هنوز داغ است. ولی دونیاشا متوجه می‌شود. ادوارد لُوویچ موسیقیدانی چیره‌دست است و آموزگاری عالی. تانیوش‌شا شانزده‌ساله است، بگذار درسش را بخواند. ولی بهر حال ازدواج می‌کند و اصل ماجرا همین است. با موسیقی شوهر بهتری گیرش می‌آید. بگذار تحصیلش در رشته‌ی تاریخ را هم تمام کند. عجله‌ای در کار نیست. تانیوش‌شا یتیم است، ولی یتیم خوش‌شانسی است که پدر بزرگ و مادر بزرگش زنده و مرفه‌اند. ولی نواختن ادوارد لُوویچ دارد طول می‌کشد. آگلایا دمیتریونا از بالای عینک نگاهی به او انداخت و کم مانده بود. یک گره را رد کند.

در تاریکترین گوشه‌ی تالار، پروفسور پاپلافسکی روی صندلی نرمی نشسته و در افکار خودش بود. ساختمان کائنات بسیار عظیم است، ولی برای درک آن باید اتم را شناخت. و تازه اتم هم آخرین واحد آن نیست. ادوارد لُوُویچ می‌خواهد ساختمان کائنات را بانروی موسیقی و هفت نت اصلی آن دریابد، ولی درک هنری نمی‌تواند جای علم را بگیرد. هفت رنگ طیف به نتیجه‌ی بهتری می‌انجامد. ولی ما جرم سوزان ستاره‌ای دور را به دقیق‌ترین شکل اندازه می‌گیریم، ترکیب پیچیده‌ی اجرام آسمانی و سنجش را مشخص می‌کنیم. ولی شاید موسیقی هم محق باشد، چون همان راه درک و شناخت را طی می‌کند و به همان پندار موهوم از ساختمان کائنات می‌رسد. ستاره‌شناس کائنات را بررسی می‌کند. کدام کائنات؟ کائنات به این شکل وجود خارجی ندارد. ما در تلسکوپ گذشته‌ی ستارگان و سیارات و سحابی‌ها را می‌بینیم. خورشید این شکلی بود... هشت دقیقه پیش، فلان ستاره آن شکلی بود: هزار سال پیش. ستاره‌ای دیگر: صد هزاره پیش. چه توهم عظیمی! ولی ادوارد لُوُویچ عالی می‌نوازد. عظمت موسیقی به آن است که نیازی ندارد به کلمات و ارقام متousel شود و لازم نیست به زبان ناقص ما ترجمه‌اش کرد. شاید در این آواها کیهانی در کار نباشد، ولی اگر آن‌ها را به زبان کلمات و ارقام ترجمه کنیم، حاصلش می‌شود هندسه‌ی اقلیدسی.

تانياوشا

تانياوشاروی مبل نشسته، پاهایش را زیرش جمع کرده و سرش را به شانه‌ی پدر بزرگ تکیه داده بود.

ابتدا حذب آواها شده بود. سپس با هارمونی آن‌ها به پرواز درآمد. همچون نقطه‌ی فروزان کوچکی در فضایی بدون هوا در حرکت بود، در محاصره‌ی پرسش‌های جاودانه و بی‌پاسخ ستارگان و سیارات و سحابی‌ها، در محاصره‌ی مسائل روزمره که تا ابعاد کائنات رشد می‌کردند و مسائل کیهانی که تا حد خردمندی روزمره فرود می‌آمدند.

در موسیقی به دنبال کیهان نمی‌گشت: فقط آن را در روحش می‌کشید و

در کنار آن، یا در مدار آن، زندگی می‌کرد. همه‌چیز را به روند افکار ناآگاهانه اش سپرده بود: هم جسم سبکبالش را، هم گرمای روحی شانه‌ی پدربزرگ را، هم فضای نیمه‌تاریک تالار و هم ارتعاش آواها را.

آن اتاق بزرگ را پر از سیماهایی کرده بود و تولد آن‌ها را در زیر سقف می‌دید، پایکوبی دسته‌جمعی شان را دور چراغ، و قله‌های ناشی از برخوردهای تصادفی و رقص موزونشان را. تانیوشا هم با آن‌ها بروز می‌کرد، بیرون از محدوده‌ی دیوارها. هنگام نفس‌کشیدن دهانش را باز می‌کرد تا مزاحم حس شنوایی‌اش نشود. مطیعانه پشت‌های تازه‌ای از افکار بازنشده را در مخازن مغزش می‌پذیرفت، همچون ذخایر مواد خام، تا بعدها، با نیرو و طراوت صبحگاهی به سراغشان بروود. نمی‌ترسید، ولی می‌دانست کار دشواری است. خوشحال بود و جدی.

کیهان؟ تانیوشا آن را نمی‌دید. کیهان چیزی بود کامل و تمام. ولی تانیوشا تازه در آستانه‌ی زندگی بود. تازه کمی از آن آشوبی فاصله‌ی گرفته بود که در لحظه‌ی تولد از آن بیرون آمده بود. تازه شروع کرده بود و گرداوردن تکه‌هایی از داش واقعی؛ هنوز به‌تمامی در جهان پرسش‌ها و نخستین تأثیرپذیری‌ها بود که البته مهم‌ترین، گسته‌ترین و پرتصادترین‌ها هم بودند. حریصانه به‌سوی اوضاع و بدیهیات کشیده می‌شد، نظریه‌ها را نمی‌پذیرفت، از راه‌حل‌های دوگانه بیزار بود، به ایمان نیازی نداشت. می‌دانست همه‌ی این‌ها بسیار مهم است، حتی موی ریش پدربزرگ که قلقلکش می‌داد، ولی فرصتیش آنقدر کم بود و آنقدر کار داشت که فکرش را از روى جزئیات می‌جهاند (بعداً به آن‌ها فکر خواهد کرد) و به‌سوی آن کل عظیم می‌رفت، از چین و تاخورده‌ی رومیزی به‌سوی پرسش شیرین و ترسناک «زندگی برای چه؟» و به‌ویژه «چگونه باید زیست؟». یک روز حتی به فکرش رسید که هدف زندگی همان روند زندگی است. سپس دچار عذاب شد: آیا درست است؟ آیا هدف را کوچک نکرده است؟ آیا معنای زندگی را خوار نکرده است؟

روزی پاپلافسکی ضمن صحبت با پدربزرگ گفت که از نقطه‌ای خارج یک خط راست ممکن است فقط یک خط موازی رسم نشود. گفت که این مسئله‌ای است مشروط و قراردادی. تانیوشا درست متوجه نشد، ولی به دلهه افتاد: پس حالا چه بر سر چیزهایی می‌آید که آن‌ها را حل شده فرض می‌کرد و نتیجه‌گیری‌هایش را

با آن‌ها می‌سنجدید؟ پدر بزرگ، پدر بزرگ دانشمندش، چطور می‌توانست این‌قدر آرام باشد و پوزخند بزند؟ مگر چیزی بیش از بقیه می‌داند؟ وقتی پاپ‌لافسکی از خط و نقطه‌های مسخره‌اش حرف می‌زد، از چشمانش غم می‌بارید. ولی پدر بزرگ که باید از قضیه سر درمی‌آورد در کمال آرامش مشغول شوخی شد: «جلو تانیوشا از این چیزهای وحشتناک حرف نزنید! شب خوابش نمی‌بردا!»

واقعاً هم تانیوشا آن شب مدتی طولانی خوابش نبرد. البته به نقطه‌ها فکر نمی‌کرد، بلکه به طور کلی در این فکر بود که اگر هیچ و هیچ حقیقت بطلان ناپذیری وجود ندارد، پس چه باید کرد؟

در آن زمان بود که ضمن افکارش فهمید انسان‌هایی هستند که مسائل را حاضر و آمده می‌گیرند و طالعشان را بر پایه‌ی آن‌ها بنا می‌کنند و انسان‌هایی هم هستند که پایه‌ای برای بنای طالعشان ندارند، زیرا زمین زیر پایشان همیشه از پرسش‌هایی که پسی در پی جایگزین یکدیگر می‌شوند در حال لرزیدن است. پدر بزرگ از دسته‌ی اول بود. ولی شاید این اولی‌ها از چیزی بالاتر خبر دارند، بالاتر از این مسائل، که هیچ‌گاه به لرزه درنمی‌آید؟ ولی تانیوشا به سبب عقل جست‌جوگر شد با دومی‌ها بود.

و با حساسیت تمام، در حالی که گوش موسیقایی اش را به نوازشگری لرزش آواها می‌سپرد، در حالی که آن‌ها را در یک کل واحد درمی‌آمیخت و گاه (خودش پیانیست بود) آن‌ها را نشسته بر پنج خط حامل دفتر نت می‌دید، به بدیهه‌نوازی غریب و پرقدرت معلمش گوش می‌داد و در افکار خودش غرق می‌شد، هم افکار خُرد و روزمره و پیش‌پاافتاده و هم مسائل عظیمی که هنوز برای عضلات نرم ذهننش حل شدنی نبودند. تصورش از ساختار جهان تازه داشت شکل می‌گرفت.

الان ادوارد لُوویچ نواختنش را تمام خواهد کرد. آهنگش دیگر تقریباً فقط یک ملودی ساده است. همه‌ی آنچه در جست‌جویش بود و همه‌ی آنچه بیان کرده بود در چند آوای ساده‌ی کم‌شمار گرد هم آمدند. مگر می‌شود همه‌ی چیز برای او این‌قدر روشن و واضح باشد؟ تمام کرد. همه ساکت بودند. بلند شد، دستانش را به هم مالید، با چشمان سرپا تقصیر به چراغ نگریست. آگلایا دمیتریوُنا از بالای عینک با

نگاه تشویقش کرد و گفت: «آن قدر خوب بود که نمی‌دانم چه بگوییم. همگی غرق شنیدن شدیم!»

حرفش را ساده و طبیعی زد. بقیه در این فکر بودند که چه بگویند. ولی نیازی به گفتن چیزی نبود. تانیوشا هم چشمانش را باز کرد و آه کشید.

LASIUS FLAVUS

در سپیدهدم روزی آفتابی، فرشته‌ی زندگی بر خاکی سیاه و آماده‌ی کشت بذر پاشید.

خورشید بالا آمد. بذر که از فرط بی‌صبری می‌لرزید هُرم گرما را به خود کشید، متورم شد، ترکید و جوانه‌ی سفید آبدار و ریشه‌ای نخی از خود بیرون داد. ریشه به سوی اعماق خاک رفت، رطوبتی سیراب‌کننده می‌جست و به تکه‌های چرب خاک می‌چسید. جوانه تمام قوایش را جمع کرد تا قد راست کند، برگ سبزی بگشاید و جلو خورشید بشکفده.

و هنگامی که خورشید غروب کرد، فرشته‌ی مرگ بر فراز کشتزارها سبد علف‌های هرزش را بیرون آورد و بذر شر و نفاق را در میان جوانه‌های نورسته پاشید. در حوالی صبح، خورشید بی‌غرض سبزی دروغین آن‌ها را نیز زیر حرارت خود گرفت و انسان از انبوه جوانه‌های زمین زیر کشتش شادمان شد.

در آن سال به فرشته‌ی مرگ وعده‌ی پیروزی داده شده بود. آن هنگام که نخستین گیاه قد کشید و خوشید داد، *Lasius Favus*^۱ به سرعت از آن بالا رفت. او شکارچی شته‌های علف نبود. لانه‌ی مورچه‌ها در حاشیه‌ی جنگل گله‌های معروکه‌ای از شته داشت و از لحاظ شیر شیرین آن‌ها تأمین بود. ولی جاسوس‌ها خبر آورده بودند که فضای آن حوالی نازارام است و جمهوری مورچه‌ها با تهدید حمله‌ی قبیله‌ی شکارچی *Formica Fusca*^۲ روبروست که دیگر از خاکریز راه آههن در دست احداث هم گذشته‌اند و نیروهایشان را به سوی گوشه‌ی مزرعه

۱. مورچه‌ی زرد علفزار. ۲. مورچه‌ی سیاه.

می‌کشانند. مسئله‌ی هراس‌انگیز جنگ نبود، بلکه تهدید بر دگی بود، آن‌هم درست در زمانی که مورچه‌های ماده‌ی بالدار از نحس‌تین پروازشان بدون بال بازگشته بودند و برای تولید نسل جدید مورچه‌های کارگر آماده می‌شدند.

در هوای داغ ماه زوئن، نحس‌تین نبرد به گرم‌گرم خود رسیده بود. آرواره‌های فولادین در شاخک‌ها و پاهای دشمن فرو می‌رفت و آن‌ها را بایک فشار انقباضی عضلات قطع می‌کرد. بدن‌ها پشتی‌پشتی در هم می‌غلتیدند و قوی کمر ضعیف را می‌درید.

آن‌جا که دو سپاه به هم رسیده بودند، جاده‌ی خاکی پوشیده بود از پاهای قطع شده، آرواره‌های شکسته، تنه‌های گوی مانند لرزان. غارتگران با عجله شفیره‌ها را در مسیرهای فرعی به دنبال خود می‌کشیدند تا برده‌های آینده‌ی خود را تأمین کنند. گاه جنگجوی گرسنه‌ای به آخر دشمن شیخون می‌زد، با ولع شته‌ی نژاده‌ی پرواری را به نیش می‌کشید و دقیقه‌ای بعد در نبرد با شبانی که از دارایی قبیله‌اش محافظت می‌کرد به خاک می‌افتد.

نبرد تا غروب آفتاب در جریان بود. لانه دیگر به محاصره‌ی لشکریان صحرایی دشمن درآمده بود که پیوسته از راه می‌رسیدند. ولی اتفاقی رخداد که حتی بهترین طراحان نظامی مورچه‌ها نیز قادر به پیش‌بینی اش نبودند.

زمین لرزید، سایه‌هایی غرّان به حرکت درآمدند و ناگهان لانه با ضربه‌ای که معلوم نبود از کجا نازل شده از جا کنده شد. در جاده‌ها همه‌چیز به هم ریخت، دشمن و دشمنش در نبردی که هنوز از حرارت نیفتاده بود زیر نیرویی ناشناخته و نامرئی له شدند.

علف‌های دوره‌برشان فرومی‌افتداد و لگدمال می‌شد. خردکهای شن بر بدن مورچه‌ها کوفته می‌شد و از آن دو سپاه منظم هیچ نشانی باقی نماند. در فضاهایی که به عقل تیزه‌وش ترین مورچه‌ها هم نمی‌رسید – شاید در بُعدی بیگانه برای آن‌ها – نیرویی الهی و مهارناپذیر، همچون توفانی نامرئی، همچون فاجعه‌ای جهانی، همه‌چیز را در می‌نوردید و ویران می‌کرد.

فقط سپاه مورچه‌ها نبود که نابود می‌شد. کشتزارها نیز، لگدمال چکمه‌ی سربازان، ردیفردیف از بین رفتند. بوته‌های لهشده و سربه‌زمین ساییده‌ی خلنگ

نیز افتادند. میلیون‌ها موجود زنده یا در آستانه‌ی تولد زیر پای واحدی که از حاشیه‌ی جنگل می‌گذشت از بین رفتند: لاروها، شفیره‌ها، سوسک‌های کوچک، شته‌های نباتی، آشیانه‌های پرندگان دشت، کاسه‌ی گل‌های تازه‌شکفته. آن‌هنگام که در همین‌جا، پس از غرش مسلسل‌ها، اسب‌های بی‌رمق آتشبارها را به دنبال خود کشیدند، بر جای آن جهان زیستی چیزی نماند جز نواری لگدکوب و شیاری عمیق.

مورچه‌ی جاسوس قبیله‌ی چوپان *Lasius Favus* که معجزه‌آسا جان به در برده بود مدتی دراز در آن باغ خدا که حالا به بیابان تبدیل شده بود کندوکاو کرد، ولی دیگر نه دوستی یافت و نه دشمنی. دیگر آن منطقه را نمی‌شناخت. این موجود سرگشته و تیره‌بخت قربانی کوچکی بود از فاجعه‌ای که برای جهان زندگان آغاز شده بود.

واحد، بنابر فرمان، در رستای کوچکی توقف کرد. سگ‌ها پارس می‌کردند و زوزه کشان پا به فرار می‌گذشتند. سربازان با سطل و قسممه به سوی رودخانه سرازیر شدند. صدای گرفته‌ای فرمان صادر می‌کرد. مرغ‌ها سراسیمه به قدقد افتاده بودند. شب، بدون یک ثانیه تأخیر، بر زمین فرود می‌آمد. و نور چند میلیارد ساله‌ی ستارگان در آسمان افروخته شد.

نقشه‌ها

برنامه‌ی پرستویی که از افریقای مرکزی به سیفتی‌سیف و راثک پرواز کرده بود و بالای پنجره‌ی تانیوشا زندگی می‌کرد تا حد زیادی به انجام رسیده بود. جوجه‌هایش از آب و گل درآمده بودند، قوت گرفته بودند، پروازکردن را آموخته و آماده‌ی زندگی مستقل بودند. دیگر دغدغه‌ی چندانی نداشت، شوق زندگی اش آن‌قدرها قوی نبود و عمدی تلاشی، مانند تمام قوم پرستوها، در این خلاصه می‌شد که حسابی غذا بخورد تا پرواز بازگشت پاییزه را تاب بیاورد. فقط جوان‌های شادمان و فارغ از فکر و خیال بودند که از ته دل از زندگی لذت می‌برند و حاضر بودند تمام روز به این‌طرف و آن‌طرف پر بکشند، دنبال مگس‌ها بکنند، روی سیم تلگراف